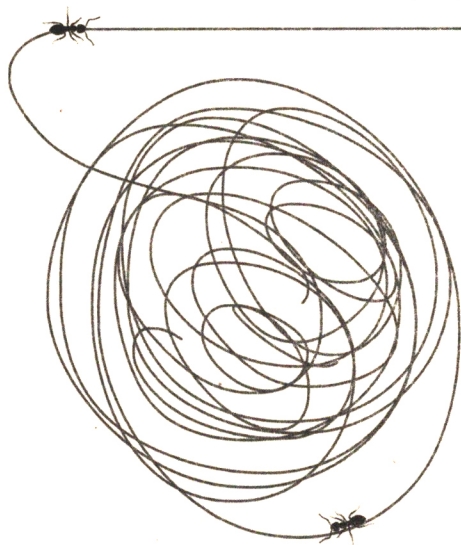


# قاجار قوجار

ویوک شانبه‌هاگ  
ترجمه‌ی مرتضی ثقفیان



## یک

وینسنت پیشخدمت قهوه‌خانه است. اسمش همین است: قهوه‌خانه. صدسالی می‌شود که اسمش عوض نشده است، اگر چه حالا کاروبار قهوه‌خانه فرق کرده است. هنوز می‌شود اینجا یک فنجان قهوه‌ی خوب خورد، اما حالا رستوران و نوشخانه است. نه از آن نوشخانه‌های معمولی کم‌نور که مشتری‌ها طوری دور میزهای تنگ هم نشسته‌اند که آدم شک می‌کند که شاید نوشیدن چندان کار پسندیده‌ای نباشد. نه، اینجا باروح است و دل‌باز و سقف بلندی دارد. وقتی آدم اینجا چیزی می‌نوشد احساس می‌کند از نخبگان و فرهیختگان است. دیوارها تا ارتفاع شانۀ از ورقه‌های چوب پوشیده شده‌اند. عکس‌های قدیمی روی ستون‌های قطور چارگوش میان اتاق نشان می‌دهند که صد سال پیش این شهر چقدر زیبا بوده است. عکس‌ها خاطرات روزگار پُرصلح و صفاتری را زنده می‌کنند و قهوه‌خانه هم به نحوی توانسته هنوز خود را در آن دنیا باقی نگه دارد. برای مثال، آدم می‌تواند ساعت هفت شب که قهوه‌خانه از هر وقت دیگری شلوغ‌تر است اینجا بیاید، و فقط یک فنجان قهوه سفارش بدهد و میزی را دو ساعت اشغال کند بدون این که کسی معترض شود. انگار می‌دانند کسی که مدتی دراز فقط آنجا می‌نشیند لابد فکرش دارد هزار راه می‌رود و می‌دانند که این فکرها دست از سر آدم

بر نمی‌دارند و سرانجام او را مقهور می‌کنند، درست مثل این جاهای آرام توی این عکس‌ها که خریدارها بلعیدند و تبدیل به این بازار مکاره‌ای کردند که امروزه ما را احاطه کرده است.

اما این‌ها را رها کنیم — نمی‌خواهم توی این فکرها فرو بروم. برگردیم به سروقت وینسنت: پوستی تیره دارد، قدی بلند، و کمی از میان‌سالی رد شده، اما قوی است، و اصلاً هم شکم نیاورده. یونیفرم سفیدی می‌پوشد که نگاه را بی‌اراده متوجه شالِ سرخِ فاخری می‌کند که دور کمرش می‌بندد. روی سرش دستار سفیدی دارد که کاکلی شبیه پَرِ طاووس کریشنا بر بالایش ایستاده است. وقتی وینسنت همان نزدیکی دارد به مشتری قهوه می‌دهد یا با زاویه‌ای دقیق آبجو می‌ریزد یا ملایم‌ترین لبخندها را به مشتری‌ای که با ژستی مصنوعی کارد و چنگال را در کنتل فرو می‌کند تحویل می‌دهد، بی‌اختیار احساس می‌کنم که با یک نگاهش می‌تواند همه‌ی ما را زیر نظر بگیرد. حالا دیگر فکر می‌کنم که مشتری‌های دائمی کافه را از خودشان بهتر می‌شناسد. یک بار که وضع روحی خیلی آشفته‌ای داشتم به قهوه‌خانه آمدم و همین که فنجانِ قهوه را جلویم گذاشت از دهنم در رفت و گفتم «چه کار کنم، وینسنت؟» بلافاصله از حرفم شرمنده شدم و می‌خواستم معذرت بخواهم که با طمأنینه جواب داد: «رها کنید، قربان.» گمانم می‌شد این را پاسخی قالبی فرض کرد، اما در رفتارش چیزی بود که باعث می‌شد حرفش را جدی بگیرم. کمی بعد از این بود که چیترا و هرچه را بین مان بود رها کرده بودم. بعد از آن زندگی‌ام دچار تغییری شد که به ازدواجم انجامید. نمی‌خواهم اینجا القا کنم که به نیروهای ماوراءالطبیعه معتقدم — که نیستم، اما در عین حال برای هر چیزی هم که اتفاق می‌افتد دنبال دلایل عقلانی نمی‌گردم.

امروز خیلی بیشتر از همیشه در قهوه‌خانه نشسته‌ام. با درماندگی منتظرم نشانه‌ای ببینم. بخشی از وجودم مشتاق حرف زدن با وینسنت است، اما جلو خودم را می‌گیرم — نکند در حرف‌هایش به چیزی اشاره کند که دلم نمی‌خواهد

بشنوم؟ بعد از ظهر است. آدم‌های زیادی اینجا نیستند. در دیدرسِ مستقیم من زن جوانی نشسته که تی‌شرت آبی‌رنگی پوشیده و دارد در دفترچه‌اش چیزی می‌نویسد. سر میزی نشسته که رو به خیابان است. روی میزش، دو کتاب، یک لیوان آب و یک فنجانِ قهوه است. وقت نوشتن، طُره‌ی مویی روی گونه‌اش افتاده است. دستِ کم سه بار در هفته، همین وقت‌ها، به اینجا می‌آید. بعضی وقت‌ها هم مرد جوانی به او ملحق می‌شود، قهوه‌ای می‌خورند و بعد با هم می‌روند. من و چیترا هم معمولاً سر همین میز می‌نشستیم.

درست وقتی در این فکرم که دوستش امروز می‌آید یا نه، چشمم به او می‌افتد که دارد داخل می‌شود. روبه‌روی دختر روی صندلی می‌نشیند. نگاه من جای دیگری می‌رود، اما با شنیدن صدای فریاد به سرعت به طرف میز آن‌ها برمی‌گردد. دختر حالا ایستاده و روی میز به جلو خم شده است. با یک دستش یقه‌ی مرد را گرفته. با دست دیگریش به او سیلی می‌زند. مرد که برای دفاع از خودش دست‌هایش را بالا آورده است من‌کنان توضیحاتی می‌دهد. زن یقه‌ی مرد را ول می‌کند و کتابی را به طرفش پرت می‌کند، بعد کتاب دوم را، و هم‌زمان جیغ‌کشان ناسزاهایی نثار او می‌کند که همه‌ی مردها را شامل می‌شود. مکث می‌کند و با نگاهش روی میز دنبال چیز دیگری می‌گردد که با آن به مرد حمله کند. مرد صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد و پا به فرار می‌گذارد. زن لیوان آب را از جلو خود برمی‌دارد و به طرف او پرت می‌کند. لیوان به هدف نمی‌خورد و روی دیوار خُرد می‌شود. بعد از رفتن مرد، زن به‌طور حیرت‌انگیزی آرام است. کیف و کتاب‌هایش را برمی‌دارد. چند لحظه‌ای با چشم‌های بسته می‌نشیند، نفس نفس می‌زند. یکی از گارسن‌ها لیوان شکسته را جارو می‌کند. وقتی مشتری‌های معدود قهوه‌خانه مشغول تماشای ماجرا بودند سکوت حکمفرما شده بود. حالا همه‌ی معمولی‌ها از سر گرفته می‌شود. به اشاره‌ای، انگار همه‌ی این‌ها نمایش باشد، وینسنت سر میز زن می‌رود. و او سرش را بلند می‌کند تا سفارش بدهد. معلوم است که